



محمد مختاری
یک منظومه بلند



فهرست

۵	گاه‌شمار زندگی و آثار محمد مختاری
۹	دیباچه
۱۳	یادداشت
۱۷	شب اردویسور
۲۱	رویای ناهید
۲۷	روزاروند
۳۷	هامون / جنون رودابه
۵۳	هزاره‌های البرز
۷۳	بر آبهای همیشه
۹۵	پی‌نوشت‌ها

گاه‌شمار زندگی و آثار محمد مختاری

- ۱۳۲۱ یکم اردیبهشت، محمد مختاری در مشهد به دنیا آمد.
تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مشهد گذراند.
سپس وارد دانشگاه فردوسی شد و در سال ۱۳۴۸ در رشته ادبیات فارسی فارغ‌التحصیل شد.
- ۱۳۴۶-۱۳۵۱ انتشار اشعار در مجلات نگین و خوشه و همکاری با مطبوعات دیگر.
- انتشار ترجمه واقع‌گرایی و داستان بلند از جان آبدایک.
- ۱۳۵۱ با مریم حسین‌زاده، نقاش، ازدواج کرد و حاصل این ازدواج دو پسر به نام‌های سیاوش و سهراب است.
- ۱۳۵۲ فعالیت خود را در بنیاد شاهنامه فردوسی آغاز کرد و پس از مدتی به عضویت هیأت علمی این بنیاد درآمد.
- ۱۳۵۵ انتشار مجموعه شعر در وهم سندیباد.
- ۱۳۵۶ انتشار مجموعه شعر قصیده‌های هاویه.
- ۱۳۵۶ انتشار مجموعه شعر بر شانه فلات.
- ۱۳۵۸ انتشار مجموعه شعر شعر ۵۷.
- تدریس در دانشکده هنرهای دراماتیک تا سال ۱۳۵۹ (انقلاب فرهنگی).
- همکاری فعال در نشر جنگ ادبی بیداران.
- ۱۳۵۹ دبیر کانون نویسندگان ایران تا سال ۱۳۶۰.
- همکاری با کتاب جمعه.
- ۱۳۶۰ گردآوری مجموعه شعر بهار و واقعه، که در گرفتاری سال ۱۳۶۱ از میان رفت.
- ۱۳۶۱ در ماه آذر دستگیر و زندانی شد.

- حکم انفصال دائم از کلیه خدمات دولتی برای او صادر شد.
 ۱۳۶۳ زمانی که او در زندان بود، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، کتاب داستان سیاوش از شاهنامه را که توسط او تصحیح انتقادی شده بود، با حذف نام محمد مختاری و تنها با ذکر نامش در مقدمه کتاب به چاپ رساند.
- آزادی از زندان. ۱۳۶۳
- سُرایش منظومه ایرانی. ۱۳۶۴-۱۳۶۶
- سُرایش و گردآوری اشعار مجموعه خیابان بزرگ، که از سه بخش تشکیل شده است: ۱۳۶۵-۱۳۶۸
- اول شعرهای سال‌های ۵۸ تا ۶۱ که بسیاری از آن‌ها در نشریه‌های گوناگون همان ایام به چاپ رسیده است. دوم شعرهای ۶۴-۶۱ که بخشی سروده‌ی زندان است و بخشی شعرهای جنگ. سوم شعرهای سال‌های ۶۸-۶۵.
- سُرایش شعرهای مجموعه سحابی خاکستری. ۱۳۶۵-۱۳۷۰
- عضویت در شورای نویسندگان مجله دنیای سخن به مدت سه سال. همکاری با مطبوعات دیگر. ۱۳۶۵
- سُرایش شعر بلند آرایش درونی در ده بخش. ۱۳۶۸
- انتشار منظومه ایرانی.
- انتشار حماسه در رمز و راز ملی.
- انتشار اسطوره زال (تلور تضاد و وحدت در حماسه ملی). ۱۳۶۹
- عضویت در شورای نویسندگان مجله تکاپو. ۱۳۷۱
- انتشار زاده اضطراب جهان (ترجمه ۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی).
- سُرایش شعرهای مجموعه وزن دنیا. ۱۳۷۱-۱۳۷۴
- تألیف کتاب هفتاد سال عاشقانه (آنتولوژی شعر عاشقانه معاصر ایران از ۱۳۰۰ تا ۱۳۷۰). ۱۳۷۱
- انتشار انسان در شعر معاصر (نقد و تحلیل ادبی). ۱۳۷۲

- انتشار تسوتایوا (ترجمه زندگی‌نامه). ۱۳۷۳
- انتشار برگ گفت و شنید در کانادا (مجموعه سخنرانی‌ها درباره شعر و ادب و فرهنگ). ۱۳۷۴
- انتشار آخمتوا (ترجمه زندگی‌نامه). ۱۳۷۵
- انتشار نیما و شعر امروز در کتاب ری‌را. ۱۳۷۶
- انتشار مایاکوفسکی (ترجمه زندگی‌نامه). ۱۳۷۶
- انتشار ماندلستام (ترجمه زندگی‌نامه). ۱۳۷۶
- شروع کار روی طرح مجموعه کتاب‌های شاعران معاصر ایران، که تنها مجلدهای مربوط به آتشی، کسرایبی و رؤیایی به انجام رسید.
- آماده‌سازی کتاب چشم مرکب (نواندیشی از نگاه شعر معاصر) برای چاپ.
- انتشار تمرین مدارا (مجموعه مقالات فرهنگی، اجتماعی، سیاسی). ۱۳۷۷
- بعد از ظهر روز پنج‌شنبه دوازدهم آذر توسط مأموران وزارت اطلاعات ربوده شد و به قتل رسید. ۱۳۷۷
- محمد مختاری در تدوین و انتشار متن ۱۳۴ نویسنده و از سرگیری فعالیت کانون نویسندگان ایران نقش فعالی داشت. چند بار طی سال‌های اخیر به‌طور انفرادی یا همراه نویسندگان دیگر ربوده شده بود و مأموران وزارت اطلاعات او را به خاطر نوشته‌هایش و فعالیتش در کانون نویسندگان تهدید کرده بودند. در ماه مهر ۱۳۷۷ به همراه پنج نویسنده دیگر که عضو کمیته تدارک و برگزاری مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران بودند به دادسرای انقلاب احضار شده بود.
- در پانزدهم دی ۱۳۷۷ وزارت اطلاعات با صدور اعلامیه‌ای دخالت عناصر آن وزارت‌خانه را در قتل محمد مختاری تأیید کرد.

دیباچه

«... پس بنویس، بنویس آنچه اکنون می‌گذرد در شأن کیست؟ و آنچه از این معنا بازمی‌یابیم شایسته کدام الفاظ است؟ بنویس روی خاک به اندازه ستاره گام‌هایی روان بوده است و هم‌چنان روان است و این زمین به گام‌های فرومانده نیز می‌اندیشد و اندیشیده است و حافظه‌اش هم‌چنان می‌انبارد و می‌انبارد و خطی می‌شود در فرصت شهاب که سنگ از ستاره‌های فروریخته به نجوا می‌افتد با سنگ یا استخوان که فرو می‌رود در خاک و ذره ذره حکایت را بازمی‌گوید...»*

محمد مختاری، شاعر و متفکر آزادی‌خواه، به‌عنوان یک نویسنده و مستقل از فعالیت‌های خاص احزاب و سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی، و از دیدگاه چپ منتقد؛ برای آزادی اندیشه و بیان و علیه «فرهنگ سلطه» و «تقلیل زبان به ابزار نظارت بر انسان و اشیا» مبارزه می‌کرد. به بررسی و نقد عمیق «ساخت استبدادی ذهن» و «فرهنگ حذف» می‌پرداخت و به «درک حضور دیگری»، «بازخوانی فرهنگ» و «تمرین مدارا و ذهنیت انتقادی» معتقد بود.

او نیز همراه دیگران در موقعیتی زیست که خودش نام «موقعیت اضطراب» بر آن نهاده بود. موقعیتی که در آن «باید شاهد ضایعات شتابناک این پیکر فرهنگی بود که می‌خواهد با اندام‌هایی بی‌قرار و پراکنده برقرار بماند؛ یا آسیب بی‌دربی اندام‌ها را در

* - اشعار، جمله‌ها و عباراتی که با حروف ایرانیک چاپ شده‌اند برگرفته از آثار محمد مختاری‌اند.

آثار و دستاوردها ترمیم کند. آن هم آثاری که خود گرفتار مشکلات مشابه اند، مشمول میزی و مهجوری اند، و از دسترس مخاطبان به دورند.»
 شعر او نیز در همین موقعیت و با تأمل بر این ضایعات سروده شد. از نظر او «هرگاه آدمی یا ابعادی از هستی او حذف می شوند، شعر و هنر که حضورشان موکول به آزادی است، در پی حفاظت از ارزش های بشری و پایداری آدمی در راه آزادی بوده اند.» و «در چنین موقعیتی است که شعر و حیثیت انسانی چنان درهم گره می خورند که به مهم ترین نمود پایداری در برابر هجوم عوامل غیر انسانی بدل می شوند.»، هم چنان که در زندگی و سرنوشت و شعر او نمودار بود.

«داسی فرود آمده بود و صدای خاک را می درود
 آن کس که صبح

از خانه درمی آمد
 رؤیای مردگان را با خود می برد
 آن کس که شب به خانه در می آمد
 رؤیای مردگان را باز می گرداند...»

او با فاجعه و در فاجعه می زیست. شعر برای او، تبلور حساسیت و دقت و تأمل در فاجعه بود و شاعر، «زاده اضطراب جهان»، یا چنان که ویتسلاو نروال می گوید: «با سرنوشت مصیبت های جهان پیوسته.»
 سال ها این چنین در تهدید و حذف و طرد زیست. سال ها در فاجعه و با دوازدهم آذر هفتاد و هفت زیست:

«اگر هم اکنون مردی از راه بماند
 و رو به آفتاب که دارد غروب می کند
 دراز به دراز بیفتد
 چه پیش خواهد آمد جز این که چند روزی
 در سردخانه ای بماند
 و کاغذی و خودکاری

تنها در جیش بیابند
که هیچ چیزی از این دنیا را معنا نمی‌کند...»

و روز هژده آذر که او را همان‌جا یافتیم، روی چهره‌اش که به عادت تأمل شکل گرفته بود، لبخند خفیفی گوشه لب را پایین می‌کشید. به قول آخمتوا «زمانه‌ای بود که تنها مردگان می‌توانستند لبخند بزنند / خشنود از آرامش خویش...» و دوستی که هم‌راهم بود از سردخانه بیرون دوید و جیغ می‌زد که محمد مختاری را هم کشتند...

شاعر را خفه کردند. و شرح این‌ها را او خود نوشته است:
«دستی به دور گردن خود می‌لفزانم
سبب گلویم را چیزی انگار می‌خواسته است له کند
له کرده است؟

در کپه زیاله به دنبال تکه‌ای آینه می‌گردم
چشم به روی دیواری زنگار بسته می‌ماند
خطی سیاه و محو نگاهم را می‌خواند:
«آغاز کوچه‌های تنها

و مدخل خیابان‌های رسوا
تف کرده است دنیا در این گوشه خراب
و شیب فاضلاب‌های هستی انگار این‌جا
پایان گرفته است.»

باد عبور سالهایی کز این‌جا گذشته است اندامم را می‌برد؛
و سایه‌ای کرخ و شرجی درست روی سرم افتاده است
دستی به سوی سایه دیگر دراز می‌شود

و محو می‌گردد

در سایه جرثقیلی زنگ‌زده

و حلقه طنابی درست روی سرم ایستاده است.

شرح این‌ها را و شرح این طناب را که قرن‌ها لای انگشت‌های نحس و لزج جلادها

وول خورده است و شرح آنچه را که بر ما گذشته، او خود در میراثی که برجای گذاشته، نوشته است و می‌دانم که باز نوشته می‌شود و نیز نوشته می‌شود که نام محمد مختاری، در کنار رفیق هم‌راهش محمدجعفر پیونده به فهرست درخشان نام‌های شاعران و متفکرانی افزوده شد که تعصب و خشونت استبدادی، در طول تاریخ و در سراسر جهان، حضور روشنگرشان را تاب نیاورده است.

سیاوش مختاری

فروردین ۱۳۷۸

یادداشت

منظومه ایرانی شعری است در شش فصل به نامهای:

- ۱- اردو یسور.
- ۲- رؤیای ناهید.
- ۳- روزاروند.
- ۴- هامون / جنون رودابه.
- ۵- هزاره های البرز.
- ۶- بر آب های همیشه.

این نام ها در فرهنگ ما هریک نمود یا نمادی از آب نیز هست. و تأکید نمادین آن ها در این جا، البته از ذات و کارکرد غیراساطیری منظومه جدا نیست. تاریخ از شب سوکواری عاشقانه آب - مادر این سرزمین، در تصویری فشرده گشوده می شود، تا فضایی تلخ و دردآمیز را در رؤیای آب - ستاره ناهید بگسترده. از کناره ارونند به امروز می رسد، و اکنون را از درون هامون باز می جوید، تا در غمنامه ای حماسی به جنون رودابه باز پیوندد. در هزاره های البرز زمان تقویمی را وامی نهد، و واقعیت ها و حرکت های تاریخی را به گونه کلاژ و تأثیر و تأثیری نامتقارن در هم می گذراند. تا سرانجام بر آب های همیشه در پیوندی جهانی به تلخی عاشقانه ای تداوم یابد.

این شعر یک کمپوزسیون چندصدایی ذهن است. و در حقیقت ساختی سمفونیک دارد. و می‌کوشد نمودها و نمادها و موتیوهای از اساطیر و حماسه و تاریخ و واقعیت و خیال ما را در پیوند مستمر و منتظم صداهای درونی‌شان متشکل کند.

«بود و شد و هست» از درون این ترکیب‌بندی ذهن، در حرکت آبران تاریخ باز می‌پیچد و باز می‌تابد. و داستان زایش و درد و مقاومت و مرگ و تداوم را جاری می‌کند.

روند این ترکیب و تشکل صدا، گاه شکل دراماتیک به خود می‌گیرد، و گاه روایی است. و فضا سازی و تصویر ذهن، گاه تا حد صراحت‌های اکسپرسیونیستی به بیان نزدیک شده است.

منظومه به اقتضای چندصدایی بودن خود، از متفرعات سه وزن بهره گرفته است. ضرباهنگ آگاهاننده بحر هزج لحن تاریخ شده است، و بحرهای مجتث و مضارع لحن میهن (خاک) و انسان (ایرانی) است. این سه با هم به کشف و نفی و اثبات هم می‌پردازند، تا سرانجام هر سه در لحنی درنگی‌تر، بر آب‌های همیشه به وحدت رسند.

فاصله‌های صدا و سکوت در وزن نیز مانند فاصله‌های صدا و سکوت ذهن و زبان، با قطع و وصل‌ها، و به تحلیل رفتن‌های معینی پدید آمده است. و حرکت از یک وزن به وزن دیگر بر اساس تغییر موضوع صدا صورت می‌پذیرد.

اما درباره بهره‌گیری خود از متفرعات سه وزن یاد شده باید توضیح دهم که من نوعی از وزن را به کار گرفته‌ام که با ساخت ذهنی و زبانی‌ام هماهنگ بوده است. نخواسته‌ام روال شناخته و درسته یک وزن را به صورت معهود به کار برم. حال این که حاصل کار چقدر توفیق‌آمیز باشد بحث دیگری است.

این نوع وزن پایه در عروض نیمایی دارد، اما نیما با دخالت در عروض سستی، آن را با ویژگی‌های ذهنی و زبانی روزگارش منطبق کرد. و دخالت شاعران سه دهه اخیر نیز در وزن نیمایی نشان داد که از عروض نیمایی نمی‌توان تلقی بسته و بی‌انعطافی داشت. و گرنه حاصل کار باز به یک مفهوم و پدیده

کلاسیک می‌گراید. آنچه من از تجربه‌های این دو سه دهه برداشت کرده‌ام، به همراه آنچه خود اندیشیده‌ام، سبب شده است که در این باره، و به منظور ایجاد «لحنی» متفاوت دو اصل را پیروی کنم:

۱- رکن اصلی یک وزن را در مایه آهنگین شعر همواره نگاه داشته‌ام. و آغاز هر مصراع همواره با رکن اصلی است. حال خواه یک یا دوبار، و خواه سه بار (و گاه نیز چهار بار) این رکن تکرار شده است.

۲- در پیوند با اصل یاد شده، اصل دیگری را هم پذیرفته‌ام، و آن به تحلیل بردن وزن هر مصراع است. به منظور نزدیک کردن آن به زبان آهنگین غیر عروضی.

از این مجموع وزنی پدید می‌آید که در محور طولی خود، به ویژه در آغاز مصراعها همواره تابع یک «رکن» خاص است. و در محور عرضی مصراعها، به سمت لحنی آهنگین تحلیل می‌رود. بی آنکه روال معهود وزن را با سکنه‌های گوناگون به تغییر واداشته باشد.

در این منظومه، رکن مورد نظر هر وزن، غالباً تا جایی رعایت شده است که صدای تازه‌ای آغاز می‌شده است. با این استثنا که گاهی نیز در مورد رکن تند «مفاعیلن» نخواستهم قطع و وصل لحنها یکباره و خیلی تند صورت پذیرد. منظومه در بهار - تابستان ۶۴ سروده شده، و تحریر نهایی آن در سال ۶۵ به پایان رسیده است.

شب اردویسور

برهنه غرق می شود در صدایش
 برهنه بر می آید،
 که خاک طرح تازه معما را از خورش بیاموزد.

تمام
 نمی شود این آغوش عاشق
 که شیرۀ زمین را از پستانهایش می مکند
 کودکان تنهایی
 و شب‌نمی به روی لب‌هایشان می ماند از تاب گیسوانش.
 سکوت
 جامۀ کبود

کشیده است هربار بر این رؤیا
و ماه آب شده ست
درون سینه‌ای
که رنجهای تهنشین در خون را
به پویه وامی دارد.

طنین طره‌های سوکوار می لغزد
به روی سنگریزه‌های رود،
به دور سروها و صخره‌ها می تابد،
به نقشه ستاره‌ها در می آید،
و ریشه‌های اعماق را می نوازد در خاموشی.

برهنه غرق می شود
برهنه بر می آید.
و کفه‌های عدل چشم‌هایش
دنیا را وزن می کنند.

رۇيائى ناھيد^۲

- «کجاست

این حباب شرجی؟

که عطر زخمی بهارنارنج

از سینه زنان سوکوار برمی خیزد.

گلوی ماه را هر شب

در آبهای ارغوانی می شویند

و در شیار سرخ ماهتاب

سروها، تبرها

و گیسوان و دارهای گُر گرفته موج می زنند...»

در این حباب شرجی رؤیایی ست
 که با هزار چشم‌بند
 چشم‌هایش را بسته‌اند.
 نه برگ‌های خویش را
 بجای می‌آورد درخت،
 نه جای پای خویش را درمی‌یابد آب.
 و رود

می‌رود
 که ریشه‌های رؤیا
 بگسترد.

- «به چرخش است
 نگاه بر جداره حباب
 و می‌تراود

جنینی از شکاف آب،
 شاهد زمین به آزادی می‌گراید،
 و آبهای تازه ستارگی را فرامی‌خواند.
 زمین صدای ریشه‌ها را حفظ کرده است.
 و راههای سبز منتهی می‌شود
 به سینه شکسته زنی در اعماق
 که رنگ سرو

رنگ ماه
 رنگ آب
 رنگ عشق
 رنگ کودکی یکروزه‌ست
 و با نفس کشیدنهایش
 فضای تازه‌ای در خنج خون
 سر برمی آورد.

شقیقه زمین به تندی می زند
 و موج می اندازد عشق
 در شریانی کز اندامهای تابان
 گذشته است.

میان گور و ماه
 سروهایی از هم آمیخته اند.
 که سایه زمان را نرم می کنند.
 و دستی از فراز برق و باد برمی آید
 که بر نگاه دنیا مرهم نهد.
 نمک به زخم می تابد
 و شوری خون از ساقه های شیرین بالا می آید

که آسمان را بپوشاند.

دوایر کبود در برش های سرخ
و چنگها که ساز می شود در انگشتان هزاران جنین.
تلنگر نوزادان بر پستان ستاره.
و اهتزاز آزادی در پوست کهکشان.
صدای آوازم را می شنوم...

دمیده اند مادران رؤیا بر آب
وز پلک های بی شتاب
انتظار تازه هلال.

روزاروند^۳

کشیده می شود نخاع
غریو بر می آید از فلات
و چشم چرخ می خورد.

- «همیشه روبه روی نیزه و فشنگ سینه‌هایی ست.
همیشه پای منجنیق و بمب سینه‌هایی ست.»

به چرخشند گرد آشیان و خوابهای خاکستر

پرنندگان شبزده

دامهای سراسیمه

و مادران که می فشارند پستانهایشان را

به کام کودکان سردگشته

در اهتزاز دامن و گریز گریز گرفته

و رودخانه بستر شهاب.

- «چه کرده اند!

چه کرده اند با این سرزمین!

تاوان شادکامی کیست این غراب؟

کز بالهای گسترده دود جابه جا می شود.

و مردمکهایش می گردد

می گردد

می گردد

در خانه عذاب...»

- «عمری گشاده:

سرزنش باد و سنگ.

خونی گشوده:

خیمه بذر و گیاه.

با چشمهایی از رطب و حنظل
اکنون من از کنارهٔ اروند
به خویش می‌نگرم.

رؤیای تب‌زده
همپای آب
آب
نگهدار خون آدمی
که اکنون گورستان
روان است

و ماه
درون سنگرها سرمی‌کشد
و آب می‌شود.
سرها که می‌روند و چشمانمان را خالی می‌کنند.
سرها که باز می‌گردند و چشمانمان را می‌ترکانند.

نای گشودن پلک‌هایش را از دست داده است
ناهید.

و خاک نگاه تازه‌ای می‌جوید
که در درونش می‌گشاید.
صبحی که از شکستگی استخوان و سوز قلم‌های
نیشکر برمی‌آید.

میدان مین و سایه باروتی کنار
در اهتزاز غفلت و ایثار.

باران چهره‌های جوان در فلق
باگیسوان باروت
با آتش نظاره و لبخند.
تاب شکوفه‌های پریشان بامدادی
با داغهای لاله در آوند.
پوزسگان که خلخال خونین
از لابه‌لای ویرانی بیرون می‌کشند.

لبریزی کماجدانها از خون
سلولهای آواره در خلاء.
سردابهای خوف
سر مشقها و مدرسه‌های مرگ.

دفترچه‌های خونین در باد
و کفشهای خردکتانی در گریز

بازارهای سوخته ماهی
 اسفالتها و خوابهای شخم زده
 و آخرین نگاه زنی بر خیابانهای متروک
 از لای چرخ تانک...
 - «این عطر کیست
 کز گورهای آباد برمی خیزد
 و روی خاکریزها درنگ می کند؟»

- «تا برگریز وهم بر این کوره راه کجا پایان یابد
 این سیل، سیل، سیل فرومی رود...
 بیدار خواب زیتون زاران جهان
 در لایه لایه هرم جنون و خرافه.
 دریای شقه شقه که بی تاب می رود.

دندان کوسه
 داعیه ساده لوح
 کام نهنگ
 واهمه رستگاری
 بوی شکار نفت.
 محموله های موشک و تزویر و توبه.

صیاد و آشیانه افسوس

مرجان

گرسنگی و

قطار فشنگ.

و واژه‌های شادی

که بر لبان دریا زنگ زده‌ست.

و زنگ می‌زند این تلخی بلند و خاموشی را از خود می‌کند.

و آدمی اشاره دیرینش را باز می‌شناسد در همه‌مرگ

کز مغز استخوانش بر می‌خیزد.

نفیر تانک

شیهه عصب

هوار اسب و توپ از حصار کشتزار.

صدای ساق پا و آهن

و کرم‌های آدمی خوار،

که تنگ می‌شود معابر از شکم‌هاشان.

غبار فقر در سلولهای فضیلت.

هلاهل زمان.

نگاه مادرانه در اعماق.

هلاک چرخ می‌خورد.

نه سنگ روی سنگ.

عفونت سکوت پهن می‌شود.

- «کجایی آی چشم!
چگونه تاب می آوری...؟»

ذهن از کدام نقطه بیاغازد
تا با عذاب نیامیزد؟

این وهن کهنه را
بر شانه های ایوب هم که بگذاری
می گنجد.

موج مذاب مردمکهای درد
در چشمه های هذیان

و روز
انفجار برشهای سرخ
در دوایر نیلوفرین...

کبود می شود
جبین دشت در هجوم لخته ها
کبود می شود.
و خیمه می زند مصیبت خاک
بر آفتاب نیلوفری.

نوایی از کرانه‌های مبهم جنوب می‌نواید:

- «از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت...»^۴

هامون^۵ / جنون رودابه

هامون

- «میان مان صدایی تبخیر شد
و مرگ جار زد
درون خالیش را بی تحاشی.

گذشتِ عمر در گذار شن
و بیقراری خون
که پاشنه به خاک می کوبد.
و خاک، خاک، لایه لایه هزار ساله...
و خاکروبه‌هایی کز شیپوری بزرگ اکنون بر ما
می افشانند.

پناه بوته‌های گز
 به تلخی آبی از کناره‌های عمر می‌رود.
 به سرنوشت شوره بر شیار برف‌گینه نمک
 نک می‌زنند
 کلاغ پیر و کبک کاهل.
 رباط‌های یاوه کپک‌زده
 دهان گشوده‌اند به خمیازه
 و در ردای باد تاب می‌خورد پوشیدگی.
 و روزنامه‌های زرد و آبدیده
 گاه از پر قبایی بیرون می‌پرد.

«زمان شکافته‌ست و نشت کرده است
 غبار و سایه‌های نخ‌نما و سرداریهای بیدخورده.
 خط غباری بر پوست آهو
 و شله‌های رنگ و رو رفته
 و چهره‌های فرسوده در قابهای کهنه
 که از کنارشان بی‌تاب گذشته بودیم
 و از درونمان اکنون سر برمی‌آورند
 تا ما را در قابی میخکوب کنند.

- «کی اند و از کجا برمی آیند؟
 که نیمی انگار از من بوده اند
 و مادرانم در حلقهٔ عزاشان گریسته اند.

از آروارهٔ افق بیرون می آید
 صفی از اندامهایی
 برهنه

بی سر
 بی تاب

صفی دگر
 که ابریشم
 به زیر کرباس پوشیده اند.

- «و پوستشان آمختهٔ پرستو و باران نیست.
 وز چنبر عزایم و دندان مار نفس می کشند.»

گشوده می شود طومارها
 و بوی نفتالین
 مشام باد را می آزارد.
 کلاهی از کنارهٔ افق فرومی افتد.

و پوزخند خاک موج برمی دارد:

«نه ساعت آفتابی را از روز بهره‌ای است
 نه روز را تسخیر می‌کند
 روانی علف سرگردان در باد.
 و سوسلنگ سراسیمه
 هوای زیر پرش را احساس نمی‌کند
 درون کرت
 که رفت و آمد خورشید را گندمها اندازه می‌گیرند
 مترسکی ست
 که با حضور کلاغ و شغال آُمخته ست.
 و رفت و آمد یک‌بند موریانه در چوب.
 که اعتنای زمان را بر نمی‌انگیزد...»

خروش و خواب شن
 و تکه‌های کاغذ
 که چند دام از دهان یکدیگر می‌ربایند.

دهان و چشم از حواشی سراب تاب می‌خورد
 و در تن زمین برش می‌زند.

بزرگ می شود
و تکه تکه می شود.
بزرگ می شود.
و باز می گردد، می گردد، می گردد.
و خاک و آفتاب را در هم می آویزد.

- «نگاه میهنم پیرم کرده است.
چراغ ماتم است گلایل.
کسی توازن انسان و خاک را می خواهد برهم زند
صدای زنجره می گیرد
و کرم لای خط و گندم و شناسنامه وول می خورد.
شمایل کدر مرگ
و هاله‌ای که گرداگردش بسته‌اند.

نگاه نیم بسته بر دوایر فرارونده
گلوی آفتاب و شیشه‌ای شکسته
که برق می زند.
و خون روز و رودخانه در غبار و پلک‌های خسته
گم می شود.

نمک دهان و زخم را فرومی بندد.
و گاه گاه خش خش مدادی بر کاغذی
که مهره‌های پشت را می لرزاند.

غبار جای گامهای تند

نشسته است

و گامها که باد را مهار کرده بودند

مساحت کویری حیات را اندازه می گیرند.

جنون رودابه

به ناخن اسب خسته‌ای
به روی خاک می‌کشند
که یالهایش بر زمین
کشیده می‌شود.
نگاه و ساقهای خاکرنگ آهویی گریزان
که بر حواشی زمان خط می‌اندازد.

- «کدام یک رهایند
کدام یک آرامند؟»

نه چشم بی آرام اسفندیار تاب آورده است
 و نه زمین به دستهای رستم خو کرده است.
 جنون رودابه است این سرزمین
 و رود

از شش هزار خاطره جاری ست.
 و آن که آمد تا آزادی را درگز نهد
 به سایه درویش اکنون خیره است
 و دستهایی خاکستری در آستین اعتمادی آسان.

جنون رودابه است این سرزمین
 هزار پرده فروهشته اند و می نگرند
 و خاک وقتی آمخته شد
 شغاد را

حتی از پشت زال برمی انگیزند.

- «جاری ست رود
 از شش هزار خاطره خونینم.
 راهی از درون خاک به بیداری رگی در قلبی افسرده.
 قوس عبور سیاره
 در باور جهان

و استحالۀ تنهایی
در خون کودکانم...

- «معماری خلاصۀ خاک
در بازتاب سلول‌های آدمی
وقتی که نور تنها در درد تجزیه می‌شود.
و باد خرمی گرسنگی بر دوش
از لابه‌لای درها و دیوارها می‌گذرد.

آرامش گریخته، رؤیای بازمانده
دست مذاب
و عنکبوت‌های آتش در حدقه‌های شکسته.
و چهره‌های مخطط
در طرح آبرفتی عمر
خاک سیاه
تابوت گز
نگاه ایرانی...

نگه روی سبز و زرد و آبی و کبود
به وَن و وَل آفتاب و گام‌های نوراه
که از شکاف‌های تشنه و کبود برمی‌آیند.

- «زمین همیشه رؤیایش را آشکار کرده است.
و آرواره‌های موش کور
سریعتر از موج ریشه نیست.
شب از سحابی نمک
و آفتاب در بلور عاشقان
شکستن طلسم «حوض سلطان» را بازتاب کرده‌اند.
دروغ، برف در تموز است.
و آن‌که راز عاشقانه جنازه‌ها را در دریاچه نهفته بود
به سنگبارانی رسوا
شکست.

- «دروغ، برف در تموز است.
گرسنگی هنوز در کا کل کپرها می‌تابد.
و آن‌که صبر و نور هدیه شکمها می‌کند.
قبای تنگش را
گشادتر می‌دوزد...

نشانه‌ها بر آبرفت رود، بر مفاصل زمان
رباطهای خون، حصارهای طاعونی.

- «و این‌که از دل ویرانی برمی‌آید!

نگاه بی آرامش را بر روی مرگ فرو بسته است
 که گرد و خاک از جامه هاش بیفشاند
 و خویشتن را باز در رؤیایی خونین بیازماید.

- «اما چه طره‌های کودکیش
 در حلقه محاصره مرگ
 و در رطوبت نفس مار سپیدگشته است...

- «در قامتی برهنه
 از آستان خنجر و تلخون و رؤیا می‌گذرد.
 نیمی از این برهنگی آئینه‌رهایی‌ست
 و نیمه‌ای هنوز به آیین غار
 در مذبوح اسارت می‌سوزد.
 - «در شش هزار خاطره جاری‌ست
 تلخابه روان که گنداب را تاب نمی‌آورد.
 از شور و طراوت آنی که بی‌محابا
 نونو درونش را می‌کاود
 جسمیتش به تازگی آب خلق می‌شود
 و موج می‌زند در تلخایی بی‌سکون...

- «چشمان بی قرار من است
کآیینۀ جنونم را می برد
و آب بر دوایر خون می گسترده...»

- «از بینوایی و فضیلت ما نیست
کاین بالهای رنگی پروانگان
آرام گرد کوکب و خون دمنده می گردند

هر شب ستاره ای
از این گدازه برمی خیزد.

هر شب ستارگانی
از این گدازه برمی خیزند.
هر شب چراغ بادی را کنار آبگیرها برمی افروزند
این سایه ها
که صورت ماه را بر آب بگسترانند.

و هر شب از درون خاکستر
آواز همسران جوانی را می شنوم
که گرده های تاریخ را می بویند

و گیسوان شان را
از شانه ستاره می آویزند...

- «از امواج سروهای خاکستری
در دشت ارغوانی مهتاب
رودابه های شیفته می افشانند
گیسو بر آب...

- «این دایره به سادگی آب گرد چشمانم می گردد
و کودکانم
بر انحنای آبی ایام فرومی روند و برمی آیند.

ای ماه من که از گرسنگیم می تابی!
یک سو طراوت و نفس شبی که جانم می بالد
یک سو گدازه های پریشان که از فروکاهیدنشان
جانم می کاهد.

تا عمر من کشاکش این آب و آتش است
چشمم به خواب آبی مهتابیت نرفته است.

وقتی به آب می‌نگرم

شب همه شب از این سودا

افسوسم آستانه مهتاب را سیاه می‌کند

و چون که در آتش خیره می‌شوم

تاب دلم به تابش سیماب لرزه می‌گیرد.

هزاره‌های البرز^۶

هزاره‌های البرز □ ۵۳

کتیبه در کتیبه جای پای وحش
و تیشه تیشه سفره شکسته
دستهای خسته
گاهواره‌های مرده
رؤیاهای ترک خورده

عروسهای مرگ

همسران جادو

زهدانهای طلسم

و سینه زنان عاشق

که بر لبان خاک رگ می کند.

- «و ایزدان هنوز هم قربانی می خواهند...»

گشوده است و کش می آید سلولهای سرخ

کنار تپه های شوش

و پت شده ست

کلاف لحظه ها

هزاره ها

که آدمی درهم می بافته است.

ستون وهم و سایه اسیر دانیال

و ساقه های نعناع و آوازه های ناهید

که طعم خون را می پراکنند،

به درز سنگ های قربانگاه کز تازیانه های بیقرار

قرار یافته اند.

صدای سنگ در اعماق آدمی
صدای آدمی در حنجره دنیا
و تازیانه‌ها فرود می‌آید
نگاه‌ها به راه می‌افتند
می‌ایستند

می‌نشینند

می‌دمند

می‌ترکند

و می‌پراکنند

صدای شیپور می‌آید.

بلندگوها جار می‌زنند

و شهروندان را

به سفره خانه پرهیز دعوت می‌کنند.

صدا از آستان خاک می‌گذرد

و موج برمی‌دارند اشیاء و یکدیگر را می‌فرسایند در

مسخ دایم.

و دست‌ها که ریشه‌های اندیشه را می‌کاوند

در پنهانی‌ترین

پی‌های خونین...

کتیبه‌ها شکاف برمی‌دارد.

فرود می آید تالار آینه.
و برمی آید برجهای قزل قلعه در سبکهای تاریخی
مناره های جمجمه
و موج چشم های پرسنده در طبقه های الوان.
جنازه های ریخته در قالبهای سیمان.
شکوه سرگشته در تالارهای جسم
و سردی شبستانهای روح در خاموشی زمان.
و خون که می تراود از جارهای برقی.

- «درون سنگ به رؤیا پیوسته ایم
و دیدگانی از سنگ تراشیده ایم
که دنیا را همگون و
دلها را آسان کند.»

- «و آن که ما را از ما بهتر می شناخته ست
دل زمین را همواره از نهفت دل آدمی به یغما برده است.

- «چه نفت و غلّه خونینی از رگانم
روان است.

افسون سنگ و شانه برش می زند
 بر دستهای آفتابی
 گیسوی آب فرو می پیچد
 بر ساقها و ساعدهای شخم زده.
 و ساقها و ساعدها می رویند
 می رویند

و راه می افتند
 در مارپیچ معبدها، بازارها
 طلسمها، رؤیاها
 سیلوها
 و تپه های اعدام

می آیند
 می آیند
 تنهایی گرسنه بیخواب
 بر ماهتاب شقه شقه
 می گسترده.

- «راه میان صحرا تا آغل نئی
 چند قرن طول کشیده ست؟

و چند قرن
 کاین دل دمی فرارود

و جلوۀ حقیقت بی آرام خویش را دریابد؟

جان مرا چه آفتی افتاد
تا از هوای گمشدگانی چون خویشم بازداشت؟
از سر نرفت و سوسۀ عمر
اما چه خرد گشت و تراشیده شد.

دیدم زبان همدردی در من گنگ شده ست.
دیدم و با که بر شرف آدمی
افتاده است.

دیدم که آدمی
از آدمی دریغ می شود.»

- «اما چه بقرار این راز سر به مهر
که تنها در بیقاراری
بر آدمی گشوده است.
دستی مدام مثل درختان پیوندی
قد کشیده است
تا لکه ها را پاک کند

از روی ماه
 مشروطه بیقراری خون و عدالت
 کآسایش خرافه و استبداد را به هم برزده ست.
 عشق آزمون دم به دم
 این کام آدمی که با درد
 برداشته شده ست
 و این پرسیا ووشان
 که روئیده ست
 در میان کوهی
 از اشتعال کاستی های بی تسکین.

- «از این ستون به آن ستون فرجی!

و چل ستون

بر آبهای سرخ و سیاه

شعله می کشد.

بیدار خواب رقصانی از آدمخواران شاه عباسی

دستی جویده می شود و

ماه

حل می شود درون کاشی های آبی.

- «این سنگها نبشته رؤیای کیست؟

این روزنامه از که سخن می‌گوید؟

این پوستهای آهو

نقش نگاه کیست؟

این گنبد بلند

و عنکبوت وهم

در لعاب زنگار و تسلیم

و این غبار شنگرف که در هم می‌پیچد

وز جامه‌های نیلی می‌آویزد.

و این ستاره گرفته

در حجم گیسوان پراکنده

و آبهای ارغوانی

که سر به شانه هم مویه‌های ماه را باز می‌تابند.

- «کاش آن‌چنان به اشیاء

نزدیک می‌شدیم

که سایه‌هاشان را گم می‌کردند.

یک چشم بر فراز زمان بسته می‌شود

یک چشم در فرود زمین باز می‌شود.

آینه گشودن و بر بستن است عمر.
 پیران که باز می مانند
 و کودکان که باز می تابند.
 و لایه های چشم انداز را تنها یک بار می توان نگریست.
 - «چشمان کننده بر طبق آنگاه رو به افزونی نهاد
 کز دیدگاه تازه به جان آمدند
 چشمان پیر.»

- «و هیچکس به راه مرگ در نیامد
 که در وضوح خویش
 پایان نیافت.
 و هیچکس به جستجوی زندگی برنخواست
 که از وضوح خویش
 آغاز نشد.

در تابش نگاه جوان رود موج برداشته است
 و پلکهای کهنه که بر آبرفت ساحل
 در خوابهای سایه و سنگ بر هم می افتند.

- «و خاک، خاک، خاک...»

شاید نیای من
 آنجا هنوز ایستاده است
 بر تپه‌ای که همچون لاک پستی
 بیرون کشیده خود را
 از لوش و لای بی‌خیزابه‌گشرف رود.
 و هر سه پیش از آنکه به رؤیای آب پیوندند
 در خوابهای قیلوله
 دریای خویش را در میراث قناعت به تصور درمی‌آورند.

- «میراث غفلت

ای سرزمین من!

دریا و آسمان و تن و جامه و گیاه و ایمان
 در طیف سنگ
 و رنگهای عالم
 طیفی مختصر
 و بسته در آهنگی یکنواخت

- «و نور تنها در سنگ تجزیه می‌شود.
 و خون تنها در سنگ تجزیه می‌شود.

تا عشق نیز تنها با سنگ هم آغوش گردد.

- «و کودکان

با دستهای بسته به دنیا می آیند

و تپه های اعدام

به شهرها هجوم می آورند.

و طعم خاک

زهری مدام می گردد

تا طعم نفت ذائقه امپراتوری را روشن کند.

- «خواب خراب

آذین شده ست

دوباره با جنازه آویزان.

پیغمبران که پوستشان را از گاه

انباشتند.

و کتفهای سوراخ

تا طناب ذوالا کتافی

حلقه های زمان را به هم پیوندند.

و بامدادیان لختی پلک های مرا باز نگه می دارند

تا سفره ای برابر رنگین کمان

بر چشمهای تازه گندمزاران بگشاید.

و رود

از دشتهای خاطره آرام بگذرد.

- «دستی هنوز نیفشانده
شادی شکسته
روز
ترک برداشته ست.

و آفتاب بر اندامهای سرنگون در خاک، می تابد.

- «فرهاد مانده است
تا بیستون چگونه مهیا شود...

و بامداد بردیایی تهران
در خواب بی نقاب تموز
تعبیر می شود.

و خون شتک زده
نقش و نگار و تیشه فرو رفته است

- «و نفت از دهانه مرداد ماه سرازیر...

زنجیر عدل در رواق مداین

- «طنین تنهایی های من!
دروازه های مضحکه قرن را گشوده اند

سلطان وحش تیزی شمشیر را فراز آزادی
گرفته است.

عدل مظفر
بر تارک سبیل رضاخانی.
- «انگار این زبان تلفظ آسودن را
از یاد برده است.

- «تطهیر کرده اند.
شهر و درخت و حرف و قلم را از الحاد.

«انگشت در جهان
در کرده قرمطی می جویند.»
لبهای شاعران را می دوزند

و آمپول هوا در اندیشه‌های عاشقانه
تزریق می‌کنند.

- «انسان صدای خود را پایین آورد
کاواوی وحش بگذرد از آسمان؟

خوناب
در چشمه‌های خاطره می‌جوشد
و استعاره تاریخی بخارا
- «از زبانها محو می‌شود.

زندیقها می‌آیند
در جزر و گود و رخنه و بام
ریشه‌ای می‌روید

- «نوباوه‌ای
کز التهاب زهدانی برمی‌آید که همواره
باردار جنینی تازه است.

نخشب ستارگان زمین را به میهمانی ماه فراخوانده است
و رهنان حیات
سیماب شامگاه نشابور را به سنگرف می آمیزند.

- «میعاد عاشقان مکرر

در آفتاب تیر و بهارستان
و بازتاب عشقی تابستانی
بر ساحل شکفته زرینه رود.
تا جامه های سرخ بگسترد
از دامن سهند
به بام خلافت.

- «در منظر من آینه داران بر می آیند

و دار سرنوشتان را چون سروهای کاشمر^۱ می کارند
در ظلمت قلوب تاتاران

- «و آنکه سنگ می اندازد...؟

- «رؤیای ساده‌ای است که حذقه‌هایش را خالی کرده‌اند.

و موریانه

در حفره‌های جمجمه‌اش خانه کرده است

تا سنگسار حرمت ما

آسان شود.

این منظر شکفته که دورادورش

در خون نشسته است

دیدار مادرانه آب...

- «پنداری آفتابی هر دم

از چشمه‌های نیلوفر برمی آید

و چشمه‌ای

در چشمه‌ای غروب می‌کند.

- «دروازه‌های عمر

بر گریوه غارت گشاده است

و آفتاب ایام

از کوهسار وحش مکرر برآمده‌ست

کز دوزخ «آمدند

کنند و سوختند

کشتند و»^۱ ماندند.

«در نیمه‌های خاستگاههای پگاه»^{۱۰}

پلکهایش را بر هم می‌نهد

ناهید آب‌چهر.

و شش‌هزار سنگ

در شاخه‌های درهم‌البرز فرومی‌غلطد.

بر آبهای همیشه

آغاز شد
سال بلند
سالی که سروهای جوان
برفهای خونین را
از شانه‌های خویش تکاندند.

شورش به سوی شادی
در ارتفاع بهمنی ماه و برف.

و شاعران
با یک هزار و سیصد و پنجاه و هفت سرو
خود را به رودخانه سپردند.

لختی به خود نگاه می‌کند
و طعم خود را باز می‌یابد
این صمغ سرخ
که می‌تراود از اندام سرو.

و رودخانه چه رنگین است.

شاید همیشه سال از این گونه
آغاز می شود.
که آنچه می ماند تنها لحظه هایی ست
که در خون من راه می یابند.

این خط سرخ تا اعماق می رود
و تا خیال آینده می خواهد رنگش را حفظ کند.
در این تقاطع آینه ای می گردانم
تا رنگ خویش را
در هر سو بیازمایم.

ایران که خاست
سنت نشست.

بگشود پلکهای کهنه که بر آبرفت ساحل
در خوابهای سایه و سنگ بر هم می افتاد.

انبوهی از صدفهایی نیمخواب
که در تاریکی
دنبال چشم گمشده‌ای می گشتند.

چشمی فرو شد

چشمی برآمد.

و آب مردمک تازه و درخشانی را در صدفها آزمود

تا کفه‌های عدل چشمانش

دنیا را وزن کنند.

در شش هزار خاطره
 سنگی
 درون آب
 فرو
 افتاد.

پیشانی شکسته ماه
 حل شد درون رودخانه
 و شاعران زبان مرا باز شناختند.

آتش کمانه کرد
تا آب
با آب در ستیزه در آید.
و قطره قطره آب نشان شد.
هزالها به هیأت حربا زبان شان را پهن کردند.
و خاک
در سایه های رؤیایش
به کودکانش پیوست.

آزادی آی!
قوس نشاط آدمی اکنون
در این سرزمین
چندان فرو نشسته و خاموش است
کز شش هزار خاطره انگار خاکستر می پاشند
بر چشم آب.

عشق آمد و قناری موزون گلوی سرشارش را
نثار کرد.

و عاشقان سرشته باران بودند

در رؤیای سرو و ماه.

و عاشقان سرشته مرجان شدند

در رازهای آب و ستاره

و عاشقان سرشته نانند

در تابهای خون و آزادی.

یاران کلامی از که شنیدند و گم شدند
تا خاک ماند و شانه زخمین کودکان.

دنیا در آن واحد بر سطحی لغزان
نمایشی مضاعف می آغازد.

انگشتی

از برابر

چون رستاخیز شاعران بر می آید
تا خوابهای خود را بر خاکستر بنگارد.

خاکستری سپید

در انحلال پوست

افشانده می شود

و پوسته پوسته جهان را از درون می خورد
تا لایه ای که باز
آغاز رنگهای دیگر است.

طیفی دوباره
در پایان گردش سیاه
کز روشنا و ظلمت جان می گیرد.

این نور خسته آفت جان من است
 رؤیای بیقرارش را می فرستد از هر کرانه
 تالابه لای جمجمه ام آشیانش را باز شناسد.

از قرنهایست
 که آمده ست با من
 تا فتح خاک دیدارم را آسان کند.

در لرز آب و سایه مغرب
 می گردانمش
 دور زمین

تا دستی از درون پریشانیهای بی انتها بر آید
دست مرا بگیرد و آزادی زبانم را
در گردش شتابان اشیاء
تلفظ کند.

خویش من است آب و گل سرخ
 خویش من است سرو و آزادی.
 خویش من است گرده چسبنده‌ای که می افشاند
 نوزایی پریشانش را
 از بسا کی
 تابسا کی دیگر.

هذیان تابناک من است این ستاره
 که باز نمی ماند از رفتار.
 نارنج زخمی من و آه من است
 روز بلند خاطره و خاطر من است.
 خرمابنان به سینه تابستانیم
 آویخته‌ند.

بر ساقه‌های گندم و نارنج می‌لرزم.
 فرزند من هنوز نزاده است
 کز درد چهره‌اش را تشخیص می‌دهم.
 و از تحرک زهدانم
 بی‌تابی نگاهش را
 چون چشمه‌های نیلوفر
 احساس می‌کنم.

آیا زمان به‌خاطرۀ زهدانم باز خواهد گشت؟
 و مهربانی را از آیینۀ جنینی‌ام خواهد آموخت؟

فرجام کیست این که به رؤیا پیوسته است
و دایره چگونه به پایان خواهد رفت؟

آبی و در گلوی عطشنا کی
خونی و در زمینی غارتزده
تلقیح گل به هندسه کندو
باران استوایی و زهدان وحشی جنگل
دستی که نام خود را بر اشیاء می نهد.

دنیا

شتاب گویایی دارد.

بی پرده ترا از این نفس شبنمی
که در برگ
فرو می رود.

خود را نگاه می کنم و
باز می یابم
عریانی شبانه عاشق را در منشور درد.

زیرا حقیقت من و فرزندانم
از این طنین تلخ جدا نیست
می بینمت قدیم ترین
و نوترین هلال نامت
می درخشد
ای عشق

در طاقت شبانگی دره‌ای
که خون
در رخنه‌هاش می‌دمد.
و چون که شاخه در اطراف ماه
پُند می‌زند
از سایه ستاره
سرازیر می‌گردد
آب.

پی‌نوشت‌ها

۱ و ۲. صفحه ۱۳ و ۱۷

اردویسور/ناهید

اردوی نام رودی است افسانه‌ای. سورا به معنای نیرومند است که صفت اردوی است. و اغلب با صفتی دیگر همراه است. و آن اناهیتا است به معنای پا کیزه که در پهلوی اناهید و در پارسی ناهید می‌شود. اردوی خود ظاهراً به معنای پربرکت و حاصلخیز است.

در واقع، اردویسور اناهید الهه و مظهر مادر آبهاست، که پیوسته نزد ایرانیان مقدس بوده است. هرمزد او را می‌ستاید. هوشنگ و جم و فریدون و گرشاسپ و... برای او قربانی می‌کنند. و از او بر آوردن نیازهای خود را می‌خواهند. او زنی است نیرومند، سپید، زیبا و خوش اندام. در میان ستارگان به سر می‌برد. و گردونه او را چهار اسب نر می‌برند، که باد و باران و ابر و نگرگ‌اند. برای پیروزی بر دیوان و دشمنان از او یاری می‌خواهند.

ناهید فرشته نگهبان آب است. و آب نزد ایرانیان مقدس و محترم، به طوری که آن

را از هر نوع آلودگی دور می‌داشته‌اند. به ویژه می‌کوشیده‌اند که خون در آب نریزد. در گزیده‌های زاد اسپرم آب نگهدارنده خون آدمی است. ناهید اسم ستاره زهره نیز هست، ستاره‌ای است آب چهره که نمودار زیبایی است و چنگی فلک و سعدا صغر است. و در خشنده‌ترین جرم آسمانی است. رک یشتها. پورداوود. ج ۱، ص ۱۵۸/ پژوهشی در اساطیر ایران، مهرداد بهار، ص ۴۹-۵۰. انتشارات توس.

۳. صفحه ۲۳

اروند

رودی است افسانه‌ای که با رود دیگری به نام «وه» نزد ایرانیان باستان مقدس شمرده شده است. گمان بر این بوده است که در سرزمین ایران جاری است. و بعدها در دوره ساسانیان، ایرانیان نام این دو رود را بر دجله و سند نهادند، و دجله را اروند یا ارننگ، و سند را وه‌رود خوانده‌اند.

در گزیده‌های زاد اسپرم آمده است: بر خوانم آب اروند را که دجله است از رودان. که بر رسان خون مرده مردم را، گوید که چگونه رساتم، که نه این بدانم که خون از آن اوی و کدام از آن دیگری است. و در بندهشن آمده است:

او از سوی شمال دو رود بتازانید، یکی به خراسان، یکی به خاوران شدند. که آروند رود و وه‌رود است. چنین گوید که بدان بلندی انگشت خود، هر مزد دو بستر رود را فراز کشید و آن هر دو به هر دو سرزمین می‌گردند و به دریای فراخکرد باز هم به هم می‌آمیزند... از ایشان است سودبخشی گیهان و بیش زیستن آفریدگان. رک به پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۷۵ و ص ۲۴۳.

۴. صفحه ۳۱

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت.

مصراعی از حافظ است که مصراع دومش چنین است:
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
ر.ک به حافظ قزوینی، ص ۲۳۸.

۵. صفحه ۳۳

هامون

در اساطیر و منابع افسانه‌ای ایران از دشت و دریاچه هامون یاد شده است.
دریاچه هامون، یا شاید بخشی از آن زره کیانسه یا کائفسه (در اوستا «کانسویه») خوانده می‌شده که رود هیرمند به آن می‌ریزد. این نام به معنای «دارای سده» است. چون روی این رود سدها و بندها بوده است. و این نام به خود سرزمین سیستان داده شده است.

در اوستا (یشت ۱۹، بند ۶۶) آنجا که از فرود آمدن و پیوستن «فر» به «سوشیانس» سخن می‌گوید آمده است که آنجا دریاچه کائفسه است، با رود هیرمند.
در روایتها از بستگی سیستان با پایان هزاره‌ها و پدید آمدن سوشیانس بسیار سخن رفته است.

بدین ترتیب هامون هم مقر پهلوانان اصلی حماسه ملی ما بوده است، و هم محل ظهور موعودهای زردشتی و... یعنی سرزمینی که هم در حماسه و هم در اسطوره مقدس است. ر.ک به یشتها پورداوود، ج ۲، ص ۲۸۹-۳۰۲.

ضمناً گویند در سیستان شهری است که مدینه‌العدرا خوانده می‌شده، و مدینه‌العدرا به نام دوشیزه ناهید مادر مهر است. ر.ک به: جستار درباره مهر و ناهید، دکتر محمد مقدم، ص ۲۵-۲۹.

هزاره‌ها / البرز

در ادبیات اسطوره‌ای ایران، با دوگونه زمان روبه‌رو هستیم. یکی زمان ازلی - ابدی است، و دیگری زمانی است دوازده‌هزار ساله در میان این بی‌آغازی و بی‌انجامی. که دوران نبرد هرمزد و اهریمن است. زمان ازلی - ابدی همان زمان بیکرانه یا زروان است، و زمان دوازده‌هزار ساله، زمان درنگ‌خدای یا کرانه‌مند است.

نخست زمان بیکرانه بود. اما چون هرمزد ذات مهاجم اهریمن را می‌شناخت تصمیم گرفت که جهان روشن خویش را در برابر تازش اهریمن حفظ کند. و بدین روی از زمان بیکرانه زمان کرانه‌مند دوازده‌هزارساله را آفرید. چون هیچ خلقتی بدون زمان ممکن نبود، با خلق زمان کرانه‌مند توسط هرمزد، اهریمن نیز قادر به آفرینش شد.

از این دوازده‌هزارسال، سه‌هزار سال به خلق مینوی جهان گذشت. امشاسپندان و ایزدان و مینوی جهان مادی آفریده شد. در پایان این سه‌هزار سال، اهریمن به جهان روشنی بتاخت و با شنیدن سرود مقدس آهون‌نور سست شد و به جهان تاریکی فروافتاد. آنگاه هرمزد، در رأس سه‌هزاره دوم، برای مینوهای جهان مادی، تن آفرید. در پایان شش‌هزار سال، اهریمن نیز که خلق خویش را انجام داده بود و در برابر مخلوقات ایزدی، کماله‌دیوان و خرفستران و همه بدیها را آفریده بود، به جهان هرمزدی از نو حمله کرد.

آسمان و آنچه در اوست، چون سپری و دامی در راه اهریمن قرار داده شد و نبرد آغاز شد.

با تازش اهریمن سه‌هزاره سوم آغاز می‌شود. و در پایان این سه‌هزاره زردشت خواهد آمد. و در رأس هر هزاره بعد از او، فرزندی از او خواهد آمد، تا در پایان دوازده‌هزار سال، عصر جهان مادی و جهان اهریمنی به سر رسد.

اما بنا بر آنچه در جغرافیای اساطیری ایران آمده، ایران در مرکز جهان است و کوه

تیرگ البرز با رشته کوههایی که از آلتایی و تیانشان شروع می شود و به هندوکش و البرز فعلی در شمال ایران می رسد... انطباق می یابد.

همانگونه که روشنایی از البرز به در آمده، دگر باره به سوی آن فرود می آید، آب نیز در البرز بیرون آمده، به آن فرو می رود.

البرز دارای بخت ایزدی است. و هنگامی که اهریمن به جهان اهورایی می تازد، برای دومین نبرد با او آب، و برای سومین نبرد با او زمین، می آراید. آن گونه که از شکستن و به لرزش در آوردن زمین، البرز و دیگر کوهها می رویند و می آرایند. سرش هم که بر نظم جهان مراقبت دارد، بر فراز البرز، که بر آن نه بیماری هست و نه مرگ، کاخی درخشان دارد. و گیاه مقدس هوم نیز که گیاه بی مرگی است بر البرز می روید.

و سرانجام پل چینواد بر البرز قرار گرفته است. ایزدان مینوی آنجا می ایستند، که به مینویی روان پرهیزگاران را پا کیزه کنند و سگی مینوی بر سر آن پل است و دوزخ زیر آن پل.

۷. صفحه ۶۳

انگشت در جهان در کرده قرمطی می جویم.

جمله معروفی است از سلطان محمود غزنوی:

بدین خلیفه خرف شده باید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در جهان در کرده ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می کشند.

رک به تاریخ بیهقی، ص ۲۲۷ تصحیح زنده یاد دکتر علی اکبر فیاض، ۱۳۵۰.

سرو کاشمر

هنگامی که گشتاسپ دین بهی زردشت را می‌پذیرد، آتشکدهٔ برزین مهر را در کاشمر بنا می‌کند و بر درِ آتشکدهٔ سروی می‌کارد، که چندان ستبر و بلند و بسیار شاخ می‌شود، که گشتاسپ ایوان و کاخی با نقش و نگار تاریخ ایران بر فراز آن می‌سازد و در آن مسکن می‌گزیند. صفات این سرو کاشمر در شاهنامه چنین است (البته در بخشی که دقیقی سروده است):

چنان گشت آزادسرو بلند	که برگرد او برنگشتش کمند
چو بسیار برگشت و بسیار شاخ	بکرد از بر او یکی خوب کاخ
...فرستاد هر سو به کشور پیام	که چون سرو کاشمر به گیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای	مراگفت زاینجا به مینو گرای
کنون هر که این پند من بشنوید	پیاده سوی سرو کاشمر روید
در آیین پیشینیان منگرید	بر این سایهٔ سرو بُن بگذرید
همه نامداران به فرمان اوی	سوی سرو کاشمر نهادند روی
پرستشکده گشت زانسان که پشت	ببست اندرو دیو را زرد هشت
بهشتیش خوان ارندانی همی	چرا سرو کاشمرش خوانی همی

(شاهنامهٔ چاپ مسکو، ج ۶، ص ۶۹۷۱)

این سرو تا اواسط قرن سوم بر سرپا بوده و با نام زردشت و آیین ایرانی پیوستگی داشته است. تا اینکه متوکل عباسی فرمان می‌دهد آن را ببرند و فرو افکنند. (ر.ک به تاریخ بیهق، ابوالحسن علی بن زید بیهقی، تصحیح بهمنیار، ص ۲۸۱-۲۸۲).

۹. صفحه ۶۶

آمدند و کشتند و کردند و سوختند و رفتند.

جمله معروفی است از تاریخ جهانگشای جوینی در توصیف حمله مغول به ایران.

رک به تاریخ جهانگشای جوینی، تصحیح محمد قزوینی، ج ۱.

۱۰. صفحه ۶۶

نیمه‌های خاستگاههای پگاه

تا که برزاید سوشیانس پیروزگر از آب کیانسه از نیمه اوشستر (= از سوی خاستگاه

پگاه: شرق = خورآیان = خراسان) از نیمه‌های خاستگاههای پگاه.

ویدیوات ۵:۱۹

به نقل از جستار درباره مهر و ناهید، دکتر محمد مقدم، ص ۵۷.



انتشارات توس بزودی منتشر می‌کند:

از آثار زنده‌نام محمد مختاری:

۱. انسان در شعر معاصر (درک حضور دیگری)

۲. چشم مرکب
(نواندیشی از نگاه شعر معاصر)

۳. حماسه در رمز و راز ملی

۴. اسطوره زال
(تبلور تضاد و وحدت در حماسه ملی)

۵. منظومه ایرانی

۶. سخابی خاکستری (مجموعه شعر)

۷. آرایش درونی (مجموعه شعر)

۸. وزن دنیا (مجموعه شعر)

۹. زاده اضطراب جهان
(۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی)

۱۰. شاعران معاصر ایران: ۱- منوچهر آتشی

انتشارات توس تقدیم می‌کند:
از آثار محمد مختاری

● شعر

- (۱) سحابی خاکستری
و ۱۵ شواز
خیابان بزرگ
 - (۲) آرایش درونی
 - (۳) وزن دنیا
 - (۴) بر شانه فلات
 - (۵) منظومه ایرانی
-

● نقد و تحلیل ادبی و هنری

- (۶) حماسه در رمز و راز ملی
 - (۷) اسطوره زال
(تبلور تضاد و وحدت در حماسه ملی)
 - (۸) انسان در شعر معاصر
(درک حضور دیگری)
 - (۹) چشم مرکب
(نواندیشی از نگاه شعر معاصر)
 - (۱۰) شاعران معاصر
(منوچهر آتشی)
-

● ترجمه

- زاده اضطراب جهان
(۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی)